

آفا آخما تورا

برگردان شاپور احمدی

برای زنان افغان

آسرس ز سخمولنی

[Ahmadi\\_shapur@yahoo.com](mailto:Ahmadi_shapur@yahoo.com)

[Shapur.alef@gmail.com](mailto:Shapur.alef@gmail.com)

[www.shapurahmadi.blogfa.com](http://www.shapurahmadi.blogfa.com)

## آشنایی

Анна Андреевна Горенко آنا آندرییوا گارینکو به سال ۱۸۸۹ در اودسای اکراین زاده شد. در ۱۹۱۰ با شاعر و نظریه‌پرداز مهم روس نیکلا گومیلف ازدواج کرد. وی بعدها نام خود را به آنا آخمتاوا تغییر داد. پس از مدت کوتاهی نشر شعرهایش را آغاز کرد و به همراه گومیلف، یکی از چهره‌های اصلی در نهضت آکمه‌ایست شد. آکمه‌ایسم - که همانندیهایی با نوشته‌های تی. ای. هیوم در انگلیس و مکتب ایماژیسم داشت - بر روشنی بیان و صناعت هنری تأکید می‌کرد، به مثابه‌ی پادزهری در مقابل سبک به پایان رسیده و بیان گنگ در شعر اواخر قرن نوزدهم در روسیه. انقلاب روسیه بر زندگی آنها تأثیری هیجان‌انگیز گذاشت، گرچه خیلی زود دلسرد شدند. آنا آخمتاوا با این همه با اعدام دوست و همسر پیشینش گومیلف به وسیله‌ی بلشویکها در شگفتی فرو ماند، و مدعی بودند به انقلاب خیانت کرده است. زندانی شدن پسرشان لف گومیلف در ۱۹۳۸ تا اندازه‌ی زیادی او را به سکوت کشاند. وی تا مرگ استالین، در زندان و اردوگاهها باقی ماند و بعدها با شکستن یخها در جنگ سرد رهایی یافت. با این همه، آخمتاوا دومین بار ازدواج کرد، و سپس برای بار سوم. همسر سومش نیکلا پونین، در ۱۹۴۹ دستگیر شد و بعدها در ۱۹۴۵ در اردوگاهی در سیبری جان داد. نوشته‌هایش از سال ۱۹۲۵ تا ۱۹۴۰ تلویحاً تکفیر و آن گاه پس از به پایان رسیدن جنگ جهانی دوم دوباره ممنوع شدند. بر خلاف بسیاری از معاصران ادبی‌اش، هرگز نه مهاجرت کرد و نه تبعید شد.

حکومت استالینی بر او جفا می‌کرد. نشر کتابهایش را باز می‌داشت و دشمنی خطرناک شمرده می‌شد، اما در همان حال که به خاطر شعرهای آغازینش مورد توجه مردم بود، و حتی استالین خطر نمی‌کرد به او مستقیم حمله کند، زندگانی آخمتاوا سخت می‌گذشت. بزرگترین شعرش رکوییم (آمرزشخوانی) رنج مردم روسیه را در زیر حکومت استالین بیان می‌کند - بویژه عذاب زانی که با آخمتاوا در بیرون زندانها به صف می‌ایستادند، زانی که مانند او صبورانه انتظار می‌کشیدند، با حسی از اندوهی عظیم و ناتوانی، تا بخت آورند و قرص نان یا پیامی کوتاه به شوهران و پسران و دلدادگان خود بفرستند. این شعر در داخل روسیه تا سال ۱۹۸۷ منتشر نشد. گرچه سرودن آن را حدوداً هنگام دستگیری پسرش آغاز کرد. دستگیری و حبس، و بعداً دستگیری همسرش پونین، موقعیتی برای بن‌مایه‌ی ویژه‌ی این شعر فراهم ساخت، که رشته‌ای است از شعرهایی غنایی درباره‌ی حبس و تأثیر آن بر کسانی که عزیزانشان یا دستگیر شده بودند، یا محکوم، و یا در پشت دیوارهای زندان در بند بودند .....

شاعر در سال ۱۹۶۵ از طرف دانشگاه اکسفورد دکترای افتخاری دریافت کرد. آخمتاوا در ۱۹۶۶ در لنینگراد درگذشت.



آندریبونا آخمتووا و همسرش نیکولای گومیلیف و فرزندشان لک گومیلیف در ۱۹۱۳

### گاهشمار

۱۸۸۹

آنا آخمتووا ۲۳ ژوئن (در گاهشماری رایج در آن روزگار ۱۱ ژوئن) زاده شد. پدرش آندره‌یی مهندس نیروی دریایی، و مادرش اینا استگفا، عضوی کشاورز از گروه اراده‌ی مردم.

۱۹۰۳

آشنایی با گومیلیف شاعر، همسر آنی‌اش.

۱۹۰۷

از دبیرستان گرامر در کیف فارغ‌التحصیل می‌شود. پس از آن برای چند سال در رشته‌ی حقوق از سوی دانشگاه تسارسکویه سلو پذیرفته شد.

نخستین شعرش در *سیروس*، مجله‌ی گومیلف، منتشر شد. در کارگاه شاعران شرکت می‌کند، گروهی که بذر نهضت آکمه‌ایسم را می‌ریزد.

۱۹۱۰

به همراه ماریس گومیلف به پاریس سفر می‌کند جایی که آنها با مدیگلیانی که هنوز ناشناخته بود، دیدار می‌کنند، کسی که طرحی از آخمتوا کشید.

۱۹۱۲

نخستین مجموعه‌ی شعرش به نام *شامگاه* منتشر می‌شود با نام ساختگی آنا آخمتوا، که از نام مادر بزرگ تاتاری‌اش گرفته شد. این مجموعه دارای لحنی است شخصی و محاوره‌ای و رمانتیک که ویژگی بسیاری از شعرهای آغازینش است. پسرشان لو زاده شد.

۱۹۱۴

دومین مجموعه‌ی شعر خود را به نام *گلزار* منتشر می‌کند. گویلیف از او جدا می‌شود تا به ارتش سفید بپیوندد.

۱۹۱۵

«کنار دریای راستین» را می‌نویسد.

همسر بعدی‌اش ماریاس ولادیمیر شیلیکیوف، اشعارش را می‌سوزاند تا دیگر چیزی ننویسد.

۱۹۱۷

*فوج پرنندگان سفید* را منتشر می‌کند، که در آن دیگر مایه‌های آتشین را به کار نمی‌گیرد و لحن کلامش خشنتر می‌شود.

۱۹۲۱

گومیلف به اتهام شرکت در توطئه‌های ضدانقلابی اعدام می‌شود.

۱۹۲۲

نشر *آنا دومینی* (پیش از میلاد)، که در آن مایه‌های مذهبی را بیشتر به کار می‌گیرد. دیگر نمی‌تواند نوشته‌ای منتشر کند و ناگزیر سکوت می‌کند زیرا کار غیرسیاسی‌اش با نظام نو ناسازگار می‌نمود.

۱۹۲۶-۴۰

آشنایی با منتقد هنری نیکلا پونین.

بر مجموعه‌ی *نیزار* کار می‌کند، با اشعاری برای ماندلشتایم، پاسترناک، داتته.

۱۹۲۸

رسماً از شیلیکوف طلاق می‌گیرد.

۱۹۳۵-۴۰

*رکوبیم* (آمرزشخوانی) را می‌نویسد: ارجگذاری بر رنج انسان، با الهام از دستگیری پسرش و تصفیه‌های سال ۱۹۳۰.

۱۹۴۰

انتشار گزیده‌ای از شعرهای پیشین خود به نام *شش کتاب*، اما به سرعت جمع‌آوری می‌شود. سرودن شعر *بدون قهرمان* را آغاز می‌کند و تا مرگ بر روی آن کار می‌کند. فشرده‌ترین و پیچیده‌ترین و تودرتوترین شعر اوست.

۱۹۴۳

از لینگراد به تاشکند گسیل می‌شود. آنجا گزیده‌ی شعرها را منتشر می‌کند.

۱۹۵۵؟

پسرش از زندان رهایی می‌یابد و اعاده‌ی حیثیت می‌شود.

۱۹۵۸

چاپ اثر تازه‌اش مسیر زمان (گزینه‌ی برگردانهایش از شعر جهان) با نظارت خودش، و کتاب هفتم،

شامل شعر بدون قهرمان و .....

۱۹۶۴

در ایتالیا جایزه‌ی تئورمینا را دریافت می‌کند.

۱۹۶۵

دانشگاه آکسفورد به او دکترای افتخاری اهدا می‌کند.

۱۹۶۶

در دمدوف در می‌گذرد، مانند سدی عظیم از شعر روس، نمونه‌ای برای شاعران جوانی چون

جوزف برادسکی و دیگران.



# آمرزشخوانی

نه، نه در زیر آسمانی بیگانه

نه، نه در پناه بالهای بیگانه-

پس با مردمم بودم، من

با مردمم، آنجا، سوگواران.

۱۹۶۱

## به جای دیباچه

در سالهای دهشتناک و مشقت یژوف هفده ماه در صف زندانهای لنینگراد  
به سر رساندم. روزی شفصی مرا به جا آورد. آن گاه زنی که در پشت سر  
ایستاده بود و از سرما کبود شده بود، کسی که البته هرگز نام مرا  
نشنیده بود، از آن حالت کرفتی که همه داشتیم به در آمد و در گوشم پرسید  
(آنجا هر کسی زمزمه‌وار صحبت می‌کرد):

- آه، می‌توانی این رو وصف کنی؟

و من گفتم:

می‌توانم.

آن گاه بر آنچه (روزگاری چهره‌اش بود، چیزی مانند لبفندی الیم

گذشت.

یوم آوریل ۱۹۵۷

## **Requiem**

*No, not under a foreign sky,  
no not cradled by foreign wings –  
Then, I was with my people, I,  
with my people, there, sorrowing.  
1961*

### ***Instead of a Preface***

In the dreadful years of the Yezhov terror I spent seventeen months in prison queues in Leningrad. One day someone 'identified' me. Then a woman standing behind me, blue with cold, who of course had never heard my name, woke from that trance characteristic of us all and asked in my ear (there, everyone spoke in whispers):

- Ah, can you describe this?

And I said:

I can.

Then something like a tormented smile passed over what had once been her face.

*1st April 1957*

### یادداشت

نیکلا یوژف رئیس پلیس مخفی روسیه از سال ۱۹۳۶ دست به تصفیه‌ای بی‌رحمانه زد، همسان انقلاب فرهنگی در چین، اتهامها وارد کرد و محاکمه‌ها بر پا نمود. او خود در سال ۱۹۳۸ از سوی مولوتف تکفیر و اعدام شد. سپس بریا را به جانشینی او گماردند. مردم در اتماد شوروی ومشت سنگین را چنین می‌نامند: یوژفش‌مینا (عصر یژوف).

### پیشگشی

در برابر این اندوه کوهها سر خم می‌کنند،  
رودخانه‌ی بیکران از جریان باز می‌ایستد،  
چفت‌وبست همواره سخت زندان  
اینک «دفعه‌های ممکن» را در بر گرفته  
هو به اراده‌ای مرگبار سپرده است.  
نزد کسانی فورشید می‌درفشد سرف،  
نزد کسانی باد می‌وزد لطیف-  
اما ما هیچکدام را نمی‌شناسیم، در عوض  
فقط طنین گام سنگین سربازان را می‌شنویم،  
و کلیدهایی که می‌چرخند برابر پیکرمان.  
گویی برای نیایش بامدادی بر می‌فاستیم،  
از میان شهر جانوران شتافتیم،  
آنجا بی‌نفسی مانند مردگان دیدار کردیم،



### *Note*

Nikolai Yezhov as head of the NKVD from 1936 instituted a savage purge, akin to the Cultural Revolution in China, involving denunciations and show trials. He was in turn denounced in 1938 by Molotov, executed, and replaced by Beria. People in the Soviet Union came to call the Great Terror: *Yezhovshchina* (the time of Yezhov).

### *Dedication*

Before this sorrow mountains bow,  
the vast river's ceased to flow,  
the ever-strong prison bolts  
hold the 'convict crews' now,  
5abandoned to deathly longing.  
For someone the sun glows red,  
for someone the wind blows fresh –  
but we know none of that, instead  
we only hear the soldier's tread,  
10keys scraping against our flesh.  
Rising as though for early mass,  
through the city of beasts we sped,  
there met, breathless as the dead,

فورشیدی فروتر، نوایی مه آلوده تر. و پیشاپیش،  
۱/ امید هنوز آواز سر می داد، همچنان که می گذشتیم.  
ابلاغ مکم ..... اشکها پایین می ریفتند،  
زن اندیشید سراسر هجران را می شناسد.  
از فرط درد، خون در قلب فشکید.  
گویی او را بر زمین به کناری کوبیدند.  
۲/ هنوز گاه می زند .... می لنگد ..... تکانی می خورد ....  
کجایند اکنون دوستانی که اتفاقی یافته ام  
در آن دو سال عزیمت اهریمنی؟  
کدامین طوفانهای سیبری را آنها پای می دارند  
و در کداه گوی ماهتابی یخ بسته می زیند؟  
۳/ به سوییشان درود خود را بانگ بر می کشم.

مارس ۱۹۴۰

### پیش در آمد

آن روزگار، زمانی که تنها مردگان  
لبند می زدند، فنشود در آرامش خود،  
و لنینگراد، بیهوده، سر بر افراشته بود  
تا بازداشتگاهش را بگستراند-  
۳/ هنگامی که هنگهای محکومان،  
دیوانه از شکنجه، می گذشتند  
شرمه ای آوازه ای جدایی پس آن گاه،  
سوت لوکوموتیوها سر می دادند،

sun low, a mistier Neva. Far ahead,  
15hope singing still, as we passed.  
Sentence given...tears pour out,  
she thought she knew all separation,  
in pain, blood driven from the heart,  
as if she's hurled to earth, apart,  
20yet walks...staggers...is in motion...  
Where now my chance-met friends  
of those two years satanic flight?  
What Siberian storms do they resist,  
and in what frosted lunar orb exist?  
25To them it is I send my farewell cry.

*March 1940*

### *Prologue*

Those days, when only the dead  
smiled, glad to be at peace,  
and Leningrad, unneeded, swayed,  
throwing wide its penitentiary.  
30When legions of the condemned,  
maddened by torment, passed,  
brief the songs of parting then,  
the locomotives' farewell blast,

ستارگان مرگ بر فرازمان آویفتند،  
۳۵ و سرزمین معصوم روس پروکید  
در زیر چکمه‌هایی با لکه‌هایی فونین،  
و چرفهای ماریاس سیاه.

۱

سپیده‌دم تو را بردند،  
گویی در بیداری دنبال می‌آمدم.  
۴۰ در فانه‌ای تاریک بچه‌ها می‌گریستند،  
در میان شمایلها، شمعی می‌گدافت.  
بر لبهایت، سردی صلیب،  
بر پیشانی‌ات عرقی مرگبار.  
چون زنی پرتاب شده،  
۴۵ به سوی دیوار کرملین بانگ بر فواهم کشید.

۱۹۳۲

۲

به آرامی دُن فاموش روان است.  
مهتاب زردفام فانه را می‌آکند.  
می‌آکند آن را، و از گوشه‌ی چشم می‌ریزد،

Dead stars hung above us,  
35and blameless Russia writhed  
under boots stained with blood,  
and the Black Marias' tyres.

**1**

They took you away at dawn,  
as though at a wake, I followed,  
40in the dark room weeping children,  
among icons, the candle guttered.  
On your lips, the chill of a cross,  
on your brow a deathly pall.  
I'll be, like a woman to be shot,  
45dragged to the Kremlin wall.

*1935*

-

**2**

Quiet flows the silent Don,  
yellow moonlight fills the home.

Fills it, and falls askance,

شبی ماهوش زردی در برق نگاهش.

هزنی آنجاست، مویه می‌کند،  
زنی آنجا، تنها دراز کشیده است،

پسر در زنجیر، همسر در خاک،  
برایش دعا بخوان، آه دعا.

۳

نه من، کسی دیگر رنج می‌کشد.  
ده نمی‌توانستم طوری دیگر آن را برتابم،  
بر آنچه رخ داده است بگذار (روگشی تاریک بیوشانند،  
بگذارشان برپینند (روشناییهای .....  
شب را).

۴

باید نشانت می‌دادند آزارنده‌ی کوچک را،  
ه‌دلبند کوچک را، دوست همه،  
شاهزاده‌ی سیلوان، دلربای شادمان،  
چه موقعیتی نصیبتان می‌شد-  
مانند آن سیصد نفر در صف

yellow moon-ghost in its glance.

50A woman there it is, makes moan,  
a woman there, she lies alone,

Son in chains, husband clay,  
pray for her, O pray.

### 3

No it is not I, someone else is suffering.  
55I could not have borne it otherwise, all that's happening,  
let them grant to it a dark covering,  
and let them take away the glittering...

Night.

### 4

They should have shown you, little teaser,  
60little favourite, friend of all,  
sylvan princess, happy charmer,  
what situation would be yours –  
as three-hundredth in the line

شما ایستادید پای صلیب،  
و شوراب گرم اشکهایمان  
سراسر یخ سال نو را می‌سوزاند.  
بین سپیدارهای زندان را که می‌چینند،  
بدون صدایی- آه چه انبوهی  
از زندگانیهای معصوم امروز به پایان می‌رسد.....

۵

۷۰ هفته ماه است که لابه می‌کنم  
برایت تا به خانه بازگردی.  
خودم را به پای جلاذ انداختم  
آه پسر، ای هراسم.  
و نمی‌توانم دریابم،  
۷۵ که همه چیز اکنون جاودانه پریشان است  
آن که جانور است، آن که آدمی است،  
زمان مانده تا اعدام.  
و تنها گل‌های غبارآلود،  
زینگ‌زینگ بفوردان، ردپاهایی راست  
۸۰ دوان به هر جا، هیچ جا، دور.  
و ژرف در چشمانم خیره می‌نگرد،  
تند، کُشنده، هراسناک،  
ستاره‌ای شگفت.



you'd stand, beneath the cross,  
65and let your tears' hot brine  
burn through New Year's ice.  
See the prison poplars sway,  
without a sound – oh what a crowd  
of innocent lives all end today...

5

70Seventeen months I've pleaded  
for you to come home.  
Flung myself at the hangman's feet,  
my terror, oh my son.  
And I can't understand,  
75now all's eternal confusion,  
who's beast, and who's man,  
how long till execution.  
And only flowers of dust,  
ringing of censers, tracks just  
80running somewhere, nowhere, far.  
And deep in my eyes gazing,  
swift, fatal, threatening,  
one enormous star.

هفته‌ها نیز به سبکی ور می‌پزند،  
 ۱۵ نمی‌توانم دریابم آنچه روی داده است.  
 درست همچنان که، فرزند دلبنده، در زندان،  
 شبهای سفید فیره شدند بر تو،  
 همان طور اکنون دوباره فیره می‌شوند،  
 شاهین چشم، سودایی چشم،  
 ۹۰ و از صلیب بلندت،  
 و از مرگ، امروز می‌گویند.  
 ۱۹۳۹

## ۷. مکم

فورده است واژه‌ای سنگی  
 بر سینه‌ی زنده‌ام، اکنون.  
 باکی نیست. آماده بودم. می‌دانید،  
 ۹۵ از پستش بر می‌آیم هر جوری.

امروز کار زیادی دارم:  
 باید خاطره را نفله کنم،  
 باید قلبم را به سنگ تبدیل کنم،  
 باید زندگی را از سر بگیرم.

Lightly the weeks fly, too,  
85what's happened I can't understand.  
Just as, my darling child, in prison,  
white nights gazed at you,  
so now again they gaze,  
hawk-eyed, passionate-eyed,  
90and of your cross on high,  
of death, they speak today.

*1939.*

## **7. The Sentencing**

It has fallen, the word of stone  
on my living breast, now.  
No matter, I was prepared, you know,  
95I'll get by, somehow.

I've things to do today:  
I must crush memory down,  
I must turn my heart to stone,  
I must try living, again.

۱۰۰ و دیگر ... تابستان داغ زمزمه می‌کند،  
چنان چون در روز تعطیلی کنار دریای سیاه.  
دیری، از گذشته‌ای دور، پیش‌بینی کرده‌ام این را  
این فانه‌ی خالی، این روز درفشان را.  
تابستان، ۱۹۳۹

## ۸. به مرگ

فواهی آمد سرانجام، چرا نه امروز؟  
۱۰۰ در انتظار هستم - زندگانی بسی سفت می‌گذرد.  
چراغها را خاموش کرده‌ام، راه را پاکیزه  
برای تو، چنین ساده، چنین شگفت.  
هر شکلی که می‌فواهی به خود بگیر.  
بترک مانند کپسولی شیمیایی،  
۱۱۰ مانند راهزنی فرز یکور خودت را داخل بستران،  
مانند ویروس تیفوسی از جهنم.  
مانند داستانی ساختگی که خود جور کرده‌ای،  
و همیشه کسل کننده و تکراری -  
آنجا که کله‌ی پاسبانها را می‌بینم،  
۱۱۵ و فبرچینی رنگ‌پریده از ترس.  
همه چیز اکنون یکسان است. ینی‌سی می‌فروشد.  
همان ده ستاره‌ی قطبی می‌درفشد.  
و در و مشتی نهایی بسته می‌شوند

100And then....Hot summer whispers,  
as if for a Black Sea holiday.

Long, long ago, I foresaw this  
this empty house, this shining day.

*Summer, 1939.*

## **8. To Death**

You'll come regardless – why not today?

105I await you – life is very hard.

I've killed the lights, cleared the way  
for you, so simple, such a marvel.

Take on any shape you wish,  
burst in like a poisoned shell,

110sidle in like a slick bandit,  
or a typhus germ from hell.

Or a fairy-tale you've invented,  
always sickeningly familiar –  
where I see policemen's heads,

115and a concierge white with fear.

It's all one now. The Yenisey swirling,  
while the Pole star's alight.

And in final terror closing

چشمان فمسته، آبی و تابان.  
نوزدهم آگوست  
فانه ای در فلتانکا،  
لنینگراد

۹. به مرگ

۱۲۰/ آن دیوانگی دست‌دست می‌کند  
و نیمی از جانم را گم‌و‌گور می‌کند.  
شرابش را سر می‌کشم: زبانه‌اش  
پیش می‌بردم میان تاریکی، کورمال.

به گمانم باید واگذارم،  
۱۲۵/ پیروزی را اکنون به دیوانگی.  
باید گوش بسپارم تا بگوید،  
التهابی شگفت را بر پیشانی‌ام.

و نباید چیزی از خودم  
به همراه داشته باشم.  
۱۳۰/ (مقدر در فواست می‌کنم،  
مقدر از خود رد می‌کنم!):

نه چشمان بیمناک پسرم-  
که از زجر، سنگ شدند،

blessed eyes, blue and bright.

*19th August 1939*

*The House on the Fontanka,*

*Leningrad.*

## **9. Already madness**

*120*Already madness hovers  
obscuring half my mind,  
I drink its wine: its fires  
bring on darkness, blind.

I realise, I must yield,  
*125*the victory to it now,  
must listen to it speak,  
strange fever on my brow.

And I must take nothing  
with me that's my own  
*130* (how I am begging,  
how I am disowned!):

not my son's fearful eyes –  
suffering, turned to stone,

نه آن روز، که طوفان بر آمد،  
۱۳۵/ نه اتاق ملاقات زندان،

نه سردی متبرک دستانش،  
نه فروش سایه‌ی لیموبنها،  
نه صداهای ملایم دوردست  
بر آمده از واپسین استخاثة‌اش.

فانه ای در فتنانکا، چهارم مه ۱۹۴۰

### ۱۰. ا. تصلیب

«مادر، بر من زاری مکن،

که در گورم.»

## I

۱۴۰/ همسرایان فرشته‌وش، هنگامی شکوهمند،

و سپهر در ژرفنای آتشین به هم ریختند.

نزد پدر: «چرا مرا واگذاشتی!»

اما نزد مادر: «آه، زاری مکن ....»

## II

مریم مجدلیه بر سینه‌اش کوبید و گریست،

۱۴۵/ مواری محبوب سنگ شد.



not the day, that storms rise,  
135nor the prison meeting-room,

nor the blessed cool of his hands,  
the lime-trees' shady agitation,  
nor the slender distant sounds  
of his final consolation.

*The House on the Fontanka. 4th May 1940*

## **10. Crucifixion**

*'Mother, do not weep for me,  
who am in the grave.'*

### **I**

140Angelic choirs, the mighty hour of glory,  
and heaven confused in the fiery deep.  
To the Father: 'Why hast thou forsaken me!'  
But to the Mother: 'O, do not weep...'

### **II**

Magdalene beat her breast and wept,  
145the beloved disciple turned to stone,

اما آنجا هیچ کس دلیر نبود، هیچ کس نگاه نکرد  
به جایی که مادر هنوز ایستاده بودیم، و تنها!  
۱۹۴۳-۱۹۴۰

## مؤخره

### I

آموختم بدانم چه سان چهره‌ها وا می‌روند،  
چگونه ترس، از زیر پلکها، می‌پوید،  
۱۵۰ چه سان سفت آن تیغهی بران، آن صناعت  
رنج را بر گونه‌ها قلم می‌زند.  
چگونه گیسوان سیاه، جوگندمی،  
یکباره نقره‌ای می‌شوند،  
آموختم چه سان لبهای بردبار می‌فشکند،  
۲۰۰ آموختم و ممشت لبخند عذاب‌آور فشکی است.  
نه فقط برای خودم دعا می‌کنم،  
بلکه برای همه‌ی کسانی که اینجا ایستاده‌اند، همگی،  
در سرمای گزنده، یا جویای سوزان،  
در زیر آن دیوار قرمز و بی‌روزن زندان.

### II

۱۶۰ دیگر بار، زمان یادآوری نزدیک شد.  
تو را می‌بینم، احساس می‌کنم، می‌شنوم:

but there, no one dared, no one looked  
where the Mother stood, still, and alone.

*1940-1943*

### *Epilogue*

#### **I**

I learned to know how faces fall apart,  
how fear, beneath the eye-lids, seeks,  
*150*how strict the cutting blade, the art  
that suffering etches in the cheeks.  
How the black, the ash-blond hair,  
in an instant turned to silver,  
learned how submissive lips fared,  
*155*learned terror's dry racking laughter.  
Not only for myself I pray,  
but for all who stood there, all,  
in bitter cold, or burning July day,  
beneath that red, blind prison wall.

#### **II**

*160*Once more, the remembered hour draws near.  
I see you, I feel you, and I hear:

تو را، آنها توانستند برهنه به داخل صف بکشانند،  
و تو، که زمین را پیش از وقتت مطالبه می‌کردی،

و تو، کسی که سر مهرانگیزت را تکان دادی،  
۱۶۶ و می‌گفتی: «گویی این وطنم است، من اینجا هستم.»

دوست دارم همه‌تان را به نام فرا بفوانم،  
اما سیاه‌هی نامها گم شده است، نایافتنی، دیگر بار.

من بافته‌ام کفنی بزرگ برای همه، اینک،  
خارج از واژگان ناچیزی که اتفاقی شنیده‌ام.

۱۷۰ پیوسته آنها را به خاطر می‌آورم، هر جا،  
بدون فراموشی در هر بیم از ومشتی تازه.

و اگر آنها لبهای شکنجه دیده را می‌بندند، می‌بندند  
دهانم را جایی که یکصد میلیون انسان فریاد می‌کشند.

بگذار به خاطر بیاورند مرا، همچنین، امروز،  
۱۷۵ در آستانه‌ی روز یادآوری.

و اگر زمانی در زادگاهم  
آنها به فکر ساختن مجسمه‌ای از من بیفتند،

you, they could barely carry into line,  
and you, whom earth claimed before your time,

and you, who shook your lovely head of hair,  
*165*saying: 'As if this were home, I'm here'.

I'd like to summon you all by name,  
But the lists are lost, un-found, again.

I've woven a great shroud for all, here,  
out of poor words I chanced to over hear.

*170*Remembering them always, everywhere,  
unforgotten in each new terror's care,

and if they shut my tormented lips, shut my  
mouth where a hundred million people cry,

let them remember me, as well, today,  
*175*on the eve of my remembrance day.

And if ever in this my native country  
they think to erect a statue to me,

مؤافقم که این آداب برگزار شود،

تنها با این شرط- نه آنجا

۱۸۰/ در کنار دریا، جایی که زاده شدم:

آفرین دلبستگی‌ام با آن مدت‌هاست گسسته است،

نه در باغ امپراتوری، کنار آن درخت مرده

جایی که سایه‌ی تسلی‌ناپذیر مرا می‌جوید،

اما اینجا، جایی که من سیصد ساعت ایستادم،

۱۸۵/ جایی که هیچ کس هیچ گاه درها را نگشود،

مبادا فراموش کنم در فراموشی فجسته‌ی مرگ

هممهمی گوش‌فراش *ماریس سیاه* را،

فراموش کنم بوق هولناک را، و دروازه‌هایی که فرا می‌خوانندمان

مانند جانوری زخم‌دار، و شیون پیرزنی.

۱۹۰/ و از پلک‌های مفرغی و راکدم،

شاید برفدانه‌هایی مانند اشک بریزند، گدازان.

و کبوتران زندان دور از من بغضو سر می‌دهند،

و، بر رودفانه‌ی *نوا*، کشتیها به آرامی می‌لغزند.

مارس ۱۹۴۰

I agree to that ceremonial honour,  
but only on one condition – not there

180beside the sea-shore, where I was born:  
my last ties with it so long outworn,

nor in the Imperial Garden, by that dead tree  
where an inconsolable shade looks for me,

but here, where I stood three hundred hours,  
185where no one ever opened the doors,

lest I forget in death's blessed oblivion  
the Black Maria's screaming hum,

forget the terrible clang, the gates that hail  
like a wounded beast, the old woman's wail.

190And from my eyelids, bronze, unmoving,  
may snowflakes fall like tears, melting,

and the prison pigeons coo far from me,  
and, on the Neva, ships sail silently.

*March, 1940*



پیوست

# ضمیمه‌های بی‌غرض مرگ

شاپور احمدی



## ضمیمه‌های بی‌غرض مرگ

در این زمان که آسمان به‌سنگینی روی بر می‌گرداند، گشوده شدن درهای بی‌دربان یعنی چه؟ این همه دست کوبیدنهای شاهانه و بی‌امان با آب و رفتن پیش از چه خواهد بود؟ بگو تا زاری کنیم.

\*\*\*

چیزهایی که در عمرمان آرزومندانه و با لذت انباشته بودیم، در هوای شامگاهی به‌زردی پر می‌زنند، بر حاشیه‌ی تاریک می‌نشینند و خودکامانه می‌نگرند. می‌دانم چنان جفتگیری کرده‌اند و روزگار بیهوده‌ای را گذرانده‌اند که بر هیچ چیزمان گواهی نخواهند داد.

\*\*\*

یا فاطمه‌ی بی‌گور، ننه‌ام را دیدم با چنگالهای استخوانی بی‌شمارش که آب می‌کشید و زیر موهایش نشسته بود در آخرین صیحه‌اش.  
گفت: کچلم کن تا خوشبخت شوم.  
این است عاطفه‌ی من.  
گفت: با آن روزهای دیگر چگونه بنشینم، ای زاده‌ی کچل کوچولو؟  
و شب شد. شب به خیر.

\*\*\*

شامگاهان شامگاهان هنگامی که می‌بایست دور هم بنشینیم و در استکانهای طلایی چای بنوشیم، تختهای فلزی را بر نگاه سیمانی‌مان ردیف می‌کنیم و خیس و چرب به خواب می‌رویم. مبادا حجمها آن حجمهای بلند درگیر گفتگومان کنند. و آن گاه که یکسر در غلظت شب تهنشین شده‌ایم، چه وعده‌ی ملاقاتی، سر در لاک هم فرو می‌کنند و بولهوسانه ماجرا را می‌گویند.

\*\*\*



به روی نور می‌دویدم و پرده‌ای را دیدم که شهسواری دریده بود و به باغ سلام شتافت. و تو آنجا صورتک زنده‌ای بودی که در خاطرات مردگان فرو می‌رفتی. به یاد آر، آن گاه که پیوسته می‌پرسیدی پس ماجرایت کو.

\*\*\*

طوری شده که می‌خواهم توی آی‌آی گربه فلج بشم. مرد یا زوزه‌ای که برجست به هوا، امیدی به بازگشتش نرفت. باید لباس دیگری بپوشم. در عمرم به این فارسی لعنتی صحبت نکرده‌ام. بچه‌ها بیایید آرایش موهایمان را به هم بریزیم تا شباهتی به آن قهرمانان نداشته باشیم. وای، فکری کنید جور دیگری بخوریم. افسوس، هر کلامی به سنگینی و تنگی این گوی می‌افزاید. مشنو، که خِسِ خِس پای دختران گوشتی گریزان در سرخی راهروها جانت را به زهر در می‌آمیزد.

\*\*\*

مگر نمی‌بایست کسی لباسهایمان را بشوید، کسی که اجازه داشت؟ و این زنها چه نزدیکی بیچاره کننده‌ای با آن خاله‌ی گرانمایه‌ام دارند که در کودکی به آبم افکند. و چه آسوده می‌نمود زمانی که در ساعت موعود سر در بیزارگاهمان فرو می‌آورد و در رنجان سبکسرانه می‌غنود. گاهی می‌پرسید: در چه حالید دیگر؟ و نمی‌بایستی می‌گفتیم: رستاخیز را دمی بنگر.

\*\*\*

به سوی ریسمانها چنگ می‌انداختیم. روح سربیمان می‌سوخت و نمی‌خواستیم بازگردیم تا پلیدانه ماجرا را حکایت کنیم، وگرنه از فراز تپه‌ها می‌دیدیم زنی را که می‌شتافت از میان ماه و گربه‌های زیرزمینی و چنین سر می‌داد: دادوقال دوزخ را می‌شنوم اما این چشمها را کجا انداخته‌ام؟

خانه‌ی آخرت دیگر کدام سو؟ این کفن دوختنمان از پی چه کاری است؟ پروردگارا، دختران زنده‌ی گوربه‌گور ترسان و بی‌شرم می‌غلتنند از آنچه پرسیده می‌شوند.

وای از روزی که در هم نگریستیم.

\*\*\*

در شبی سفید مردی روسیاه بازیگوشی می‌کرد، یعنی مردی علیه مردی دیگر آمده بود.

می‌خواستم خود را بپوشانم ولی برق آسمان دستهایم را بر می‌افروخت.

هنگام صبحانه از بالای پشت‌بام نام مردگان تازه را سپیده‌دم آن روز خواندند.  
یکی از ما که شبیه داستایفسکی بود، چنان خالی از ریا و یکرنگ خندید که آرزو  
کردم روزگاری ستایشش کنم.  
آن گاه همچون پرندگان که از هیبت ناگهانی دریا می‌گریزند، ما نیز حرکاتی آن  
چنان کردیم.

\*\*\*

سگها با خواهرهای طلایی‌شان رودررو نشسته‌اند. خیره در جهان آنها سر فرو  
می‌بریم. آه، حتی خونمان بر خاک نمی‌جهد. چه آفتاب و بارانی، نه بارانی و نه آفتابی.  
بی‌شک سخن و گمانمان هراسناکتر از آن بود که دمی دیگر تاب آوریم.  
اکنون تنها به اندازه‌ی کمانی ما را با این سیاره فاصله است. آه، ای مرگ چه آوازی  
می‌خوانی.  
و طبیعت، آن بزرگترین، هرگز به ما نخواهد اندیشید.

